

## کابلیان با خون خود مینویسند

### مرا یگراست بر قبر خانم بردن

در یکی از ریاست های پایتخت دریاور بودم. علاوه به معاش، از درك تیل و خرید پرزه با «جورآمد» های مدیر ترانسپورت گاهی به من هم «لطف» می شد. کار من در داخل شهر، آوردن و بردن مامورین ریاست بود. نماینده امنیت دولتی (خاد) که فرد ظالمی بود، یکی از روزها مرا به دفتر خود خواست و گفت: مدیر ترانسپورت «چیزهایی را پایین و بالا» می کند اگر در رابطه با او گزارش مستندی بدهی ترا باشی موتروانها تعیین کرده، امتیاز مناسبی دریافت خواهی کرد. گفتم: من دریاور بیچاره ای هستم، دستم بالای گوشه‌هایم می باشد و کار بکار مامورین ندارم. فردا مدیر ترانسپورت مرا دید و گفت: این خادی از من پول می خواهد و بدنبال سند می گردد تا بدنامم کند، مقدار پولی که او می خواهد نمیتوانم جورآمد کنم. چندی بعد مدیر ترانسپورت را دستگیر و مرا هم در دوسیه او پیچاندند. شش ماه زندان رفتم، لت و کوب فراوان چشیدم. بعد به کوشش یکی از اقوام رهایی یافتم، دیگر طرف ریاست نرفته، دریاور تکسی شدم.

در کوته سنگی در منزل یکی از دوستانم که قبلاً به ایران رفته بود زندگی می‌کردم و می‌توانسم با تکسی رانی زندگی خانواده پنج نفریام را بچرخانم. خادی‌ای که مرا شکنجه کرده بود در کارته ۳ زندگی میکرد و هر وقت که با تکسی از آن کوچه می‌گذشتم خونم بجوش می‌آمد. پسر کلانم صنف ۵ و دو دخترم صنف ۷ و ۳ بودند. برادرانم (سخی و انور) که از من بزرگتر بودند چند سال قبل با پسر کاکایم و فامیل های شان به ایران رفته بودند. خانم همیشه با من سرشاخ می شد که همانوقت چرا تعال کردی و نرفتی؟ می‌گفتم: هفته‌ای که آنان تیار می‌گرفتند من پول نداشتم و قضا رفته بود که بمانم.

من با گروهی از مجاهدین که با حرکت انقلاب بود تماس گرفته، پول کمک می‌کردم و رسید می‌گرفتم، زلم از بابت حفظ رسیده‌ها تشویب می‌کرد که اگر خاد خبر شد یکبار دیگر ما را به عزا خواهد نشاند. اوایل ۱۳۷۰ بود که سنم به احتیاط برابر شد. دیگر باپای باز راه رفته و با دست باز کار کرده نمی‌توانستم. خانم از این ناحیه سخت تشویب می‌کرد. تذکره جعلی ساخته یکسال عمرم را کم زده بودم و هم کوشش می‌کردم در جاهایی که گروهی های «مره تذکره ته» گشت و گذار داشتند، کمتر بروم.

حمل ۷۱ رادیوها از جور آمد دولت و مجاهدین صحبت می‌کردند، رفت آمدهای بین‌المللی به کابل افزایش یافت. از دو سه ماه به اینسو رابطه‌ام با مجاهدین قطع شده بود، زیرا فرد رابطم به پاکستان رفته بود و دیگر او را ندیدم. بالاخره ۸ ثور قدرت به مجاهدین تحویل داده شد. من صبح همانروز با تکسی از مقابل خانگی خادی‌ای که مرا شکنجه کرده بود گذشتم او در حالیکه شال خاکی رنگی را بدور خود پیچانده بود در مقابل درواز ایستاده و با نگرانی هر طرف را می‌دید، بمجریکه چشمش به من افتاد فوراً داخل رفت، من برگشته بسوی خانه در حرکت شدم که یکی از دوستان تکسی رانم خود را به من نزدیک کرده گفت: وضع خراب است، مجاهدین درگیر خواهند شد. با این خبر بسرعت طرف خانه در حرکت شدم و بفکر سنگرهای افتادم که مجاهدین در کارته ۳ می‌ساختند، پیکپ ها با مردان مسلح بسرعت هر طرف در حرکت بودند و بعضی شان بوری های ریگ را منتقل می‌کردند.

وقتی خانه رسیدم خانم چای صبح را آماده کرده بود، من جریان را به او گفتم که باید آمادگی بگیریم. هنوز چای را تمام نکرده بودیم که فیرهایی از اطراف وزارت داخله برخاست و لحظه به لحظه شدید تر می‌شدند. فیرهای هوایی از فراز کوته سنگی می‌گذشتند و دختر کوچکم گریه می‌کرد و می‌لرزید.

هنوز ظهر نشده بود که چند انفجار متواتر آسمایی را لرزاند و بعد جنگ شدیدی آغاز شد. ما به سنگر کوچکی که در زمان نجیب بخاطر راکت زنی های مجاهدین ساخته بودیم پناه بردیم، جنگ یکهفته جریان داشت. کوته سنگی در میان جنگجویان حزب وحدت مزاری و اتحاد سیاف قرار داشت، دختر کوچکم هر لحظه آب می‌خواست، پسرمان نمی‌خورد و گپ نمی‌زد و در کنجی خزیده بود، من ازین بابت سخت نگران بودم، آنان را دلدار می‌دادم که ملل متحد جنگ را خاموش می‌سازد و شما دوباره به مکتب های خود می‌روید. روز ششم جنگ بود که راکتی به خانه همسایه اصابت کرد، دو طفل و خانم او را پارچه پارچه نمود. من نیم خیز خود را به خانه ی او رساندم، همسایه بیچاره که مامور یکی از وزارت خانه ها بود ببحرکت در کنجی افتاده گپ نمی‌زد، مات و مبهوت مانده بود. من و پسر جوانش در خانگی مجاور که نیمی از آن ویران شده بود، سه گودال بشکل قبر کنده مرده ها را دفن کردیم. این حادثه مرا سخت بیمناک ساخت و هنوز از خانه همسایه نه برآمده بودم که راکتی به خانه ی ما اصابت کرد، گرد و خاک بسیاری به هوا رفت و من در حالیکه جیغ می‌زدم و نام بچه و دخترانم را می‌گرفتم در میان گرد و خاک بسوی خانه دویدم. اما پسر همسایه در حالیکه بروی زمین پروت کرده بود مرا محکم گرفته می‌گفت: هر جاکه راکت بخورد احتمال برخورد چند تایی دیگر آن هم وجود دارد، لحظه‌ای صبرکن. بعد از لحظاتی که برایم پایانی نداشت هوا کمی صاف شد، خود را به خانه رساندم، هرچه صدا میکردم، کسی

جواب نمیداد به زیر زمینی دویدم، هر سه طفلم خود را به مادر شان چسپانده بیحرکت نگاه می‌کردند. همه جور بودند. اکثر همسایه های ما فرار کرده بودند و کوچه ها خالی از سکنه بود، تصمیم گرفتم هر طوری شده خود را به کارته نو منزل یکی از اقوام برسانم. جنگ یکروز دیگر هم بشدت ادامه داشت و بعد آتش بس ۲۴ ساعته اعلام گردید. صبح وقت برخاسته لباس ها را در موتر انداختم و بطرف جاده در حرکت شدم، خواستم از دهان چمن عبور کنم که پنج مرد مسلح پیش روی موتر ایستادند و با تحکم گفتند: پایین شوید و بعد کلید موتر را خواسته گفتند: فردا همین ساعت موتر تانرا از همین جا تحویل بگیرید. هر چه عذر کردم که خانوادهام را به کارته نو رسانده بر می‌گردم، قبول نکردند، خانم مثل بید می‌لرزید. یکی از آنها با نگاه های شیطنت آمیزی بدخترم می‌دید و من ترسیده کلید را تحویل دادم. از اینکه یگانه سرمایه‌ام را در زندگی به این آسانی تحویل گرگان کردم سخت متأثر بودم. پسرم گریه می‌کرد. مقداری از اشیا را که آورده بودیم بر کراچی‌ای بار کرده تا کارته نو پیاده رفتیم. دوستان مرا قانع کردند که دیگر بنبنال موترم نروم. یکروز بعد جنگ دوباره آغاز گردید ولی کارته نو کمی آرام بود گهگاهی راکت می‌آمد. دو ماه در خانه‌ی دوستم ماندم. یکروز که می‌خواستم جهت خرید آرد به مارکیت بروم، نارسیده به مارکیت جیبی پهلویم توقف کرد، دو مرد مسلح پیاده شده و مرا به زور داخل جیب انداخته بسرت حرکت کردند. بمجربیکه به جیب بالا شدم چشمهایم را محکم بستند. وقتی از موتر پیاده‌ام کردند و چشمهایم را باز کردند که در چار آسیاب بودم و در مقابل خود همان خادای‌ای را یافتم که مرا شکنجه کرده بود. من در داخل موتر بر صدای او شک برده بودم. مرا بجرم رابطه با خاد دستگیر کرده بودند، هرچه قرآن و قسم خوردم و گفتم که خود این آدم مرا شش ماه شکنجه کرده است، گوش شنوایی نبود، دو شبانه روز به زنجیر بسته شکنجه‌ام می‌کردند بدون اینکه چیزی از من بخواهند. بعد مرا به یکی از پوسته های خط اول فرستاده شب و روز آب و مرمی به تپه بالا می‌کردم. آن خادای که توپچی‌ای ماهری بود بواسطه‌ی یکی از دوستانش با حزب اسلامی در تماس شده خودش را به چار آسیاب و فامیلش را به پشاور انتقال داده بودند. او در چار آسیاب يك گروه توپچی را هدایت می‌کرد. حدود دو هفته در چار آسیاب ماندم و بشدت عذاب وجدان می‌کشیدم زیرا گلوله هایی را به توپ می‌رساندم که کابل را ویران می‌کردند.

شبی مرا پایین تپه فرستادند تا آب بالا کنم، در حالیکه ظرف را از تانکر پر می‌کردم، راکتی به پوسته اصابت کرد، گرد و خاک غلیظی تا زیر تپه فرود آمد و من دیگر انتظار نکشیده رو به شهر دویدم، مقداری راه را پیموده بودم که چند پیکپ از پوسته های مجاور بطرف آن پوسته بسرت در حرکت شدند ولی من از تیررس گذشته بودم. صبح که کمی هوا روشن شد به پیرمردی برخورد و سلام کرده از او خواستم لباس برایم تهیه کند، چون دریشی عسکری و آنهم از سوی چار آسیاب آمدن مرا با خطرات جدی‌ای روبرو می‌ساخت. دل پیرمرد بحالم سوخت مرابخانه‌اش که در منطقه‌ی متروکی قرار داشت برد و لباس برایم داد. عصر آنروز خود را از طریق راه های ناهموار به کارته نو رساندم. دهن کوچه دوستم را دیدم که با پسر بزرگش سوی مارکیت روان بود بمجربیکه مرا دید، دوید و در آغوش گرفت، احوال خانواده را پرسیدم او چیزی نگفت و دستم را گرفته در حرکت شد. آندو مرا به قبرستان مجاور بردند و دو قبر را نشانم داد، دوستم با دنیایی از حزن و اندوه گفت: این خانم تو و اینهم خانم من است. یکهفته قبل بخاطریکه برای بچه ها مشکلی بوجود نیاید خودشان جهت خرید آرد به مارکیت می‌رفتند که اصابت مرمی توپی هر دو را تکه تکه نمود. من بخاطری ترا اینجا آوردم که خواستم پیش روی فرزندان این حادثه را قصه کنم. آنان یکهفته نان نخوردند و می‌گریستند، چون فکر می‌کردند که خودت هم کشته شده‌ای. چند روز میشود که آنان را دلداری کرده، نان می‌خورند. دو شب دیگر بخانه ماندم. پسر و دخترانم را گرفته به ایران رفتم.

\*\*\*\*\*

شماره ۱۴

## کابلیان با خون خود مینویسند

### دو برادر رفتند و بر نگشتند

خانه های بهم پیوست و قدیمی ده افغانان بر دامنه‌ی آسمایی، شهر کابل را در چشم ساکنان آن هر لحظه مینمایاند. درین خانه های کوچک که چون غرفه های گلی نامنظم چیده شده بودند، اکثر کابلی های کم در آمد و اهل حرفه زندگی میکردند و چون میراث اندر میراث به فرزندان رسیده بودند، در هر منزل بیشتر از يك فامیل زندگی داشتند. خانه‌ی ما، در خمیدگی جنوب قسمت بالایی کوه موقعیت داشت. پدرم سالها در سراجی دکان چرم‌گری محقری داشت و از عاید آن زندگی بخور نمیر ما می‌چرخید. من از صنف ۱۲ فارغ شده بودم. پدرم مایل نبود که به کار دولت اشتغال یابم. وقتی سرگپ می‌آمد کف دستهایش را رومی‌کرد و می‌گفت: ازین طریق نان خوردن لذت دیگری دارد. من از طفولیت با پدرم دکان می‌رفتم و کار او را خوب آموخته بودم. برادر کوچکم صنف ۷، خواهر کلانم صنف ۱۱

و خواهر کوچک صنف ۴ بود. مادرم زن بیسواد و مهربانی بود. من هیچگاه ندیده بودم که با پدرم جدل و بگومگوهای معمول خانواده ها را داشته باشد.

خانواده ما غیرسیاسی بود. پدرم از کارهای دولت راضی نبود و بعد از هر نماز برای روسها دعای بد میکرد، "اینها بودند که با قدم های شوم خود مملکت را در آتش انداختند". مادرم از پرتاب راکت بر شهر سخت هراسان میشد. وقتی صدای انفجار از هر کنجی برمیاخواست او فوراً زیر لحاف شده، می‌لرزید و ما از این بابت همیشه او را آزار میدادیم. سال ۶۷ قرار بود عسکری بروم در حالیکه از این خدمت سخت نفرت داشتم. مادر و پدرم نیز نگران بودند. تصمیم گرفتم با دو جوان همسایه که سالها باهم زندگی کرده بودیم، ایران بروم اما پوسته‌ی دوراهی پغمان ما را دستگیر کرده به شهر فرستاد، دو شب زندانی شده به تشکیلات وزارت دفاع معرفی شدم. کاکایم در خیرخانه جوار خانه‌ی افسری زندگی می‌کرد که با تلاش و کوشش این افسر توانست مرا در دفتر بی‌خطری که گاهی شبها خانه هم آمده بتوانم، عسکر ساخت. فضای بسته عسکری که فقط غیر از کشت کشتار صحبت دیگری نداشت، بشدت دل‌تنگ کرده، نفرتم را به دولت چند چندان ساخته بود. بالاخره روسها شکست خورده برو بروی رفتن را گرفتند، رنگ باختگی در سیمای حاکمان مشهود بود.

سه سال عسکری را در همان دفتر سپری کرده يك بار هم خارج شهر اعزام نشدم. گهگاهی برای افسر تصمیم گیرنده "شیرینی" تقدیم میکردم. شبهایی که خانه میرفتم پدرم بار بار تکرار میکرد: حمزه، "برای او دیوس هرچه میخواست بده، پول از زندگی تو بهتر نیست" و به رسم معمول کف دستهایش را مینمایاند.

بعد از ختم دوره سه ساله‌ی عسکری بدنبال کار نگشته شغل پدر را اختیار کردم. مادرم در هر فرصتی از ازدواج با دختر کاکایم صحبت میکرد ولی من هیچگاهی موافق نبودم، چون اوضاع را بشدت خراب میدیدم و هم سطح زندگی ما از کاکایم به شدت پایین‌تر بود، زیرا او با داشتن دکانی در جاده و خانه‌ای در خیرخانه زندگی نسبتاً مرفه‌ای را دست و پا کرده بود.

اعلام احتیاط و سربازگیری از سوی دولت مرا بشدت آزار میداد و هرطوری بود خود را به گروپ های "مره تذکره ته" برابر نمیکردم و گاهی که چندین گروپ عسکر گیر به شهر می‌ریختند من روزها از خانه بیرون نمی‌شدم، دور و بر خانه‌ی ما مام خادی‌ای و جود نداشت تا گزارشم را بدهد، چند بار که تلاشی آمد همسایه ها مرا خانه به خانه تیر کردند. تصمیم گرفته بودم که به احتیاط نروم.

بهار ۷۱ شکست محتوم دولت از هرجا شنیده میشد و مذاکرات جریان داشت. من ازین بابت بسیار خوشحال بودم که احتیاط از بین برود و من آزاد شوم. مادرم سقوط دولت را لحظه شماری میکرد و در دل خوشحال بود که شلیک راکت بر شهر پایان گیرد.

۸ ثور تحویل قدرت و شکست دولت رسماً اعلام شد. پدرم سرحال و درحالیکه تبسم ملیحی بر لب داشت، مرا صدازد: "امروز بی‌دغدغه میتوانی دکان بروی، آنانیکه بدنبال تو میگشتند معلوم نیست امروز در کدام سوراخ موش پنهان خواهند شد". وضع شهر کاملاً دگرگون شده بود. اثری از افسران و سربازان دیروز بچشم نمیخورد، گویی یکباره به زمین فرو رفته بودند. اگرچه از چند روز به این طرف ریش مانده بودند و آمادگی میکردند. موتر های مملو از افراد مسلح بسرعت از یکطرف به سمت دیگری عبور و مرور میکردند. مردان مسلح بالباس های رنگارنگ و گوناگون سوار این موتر ها بودند. در بعضی جاها بوری های ریگ را آورده سنگر میساختند. پدرم به آهستگی میگفت: "معلوم نیست چرا سنگر میسازند؟ این کار ها دیگر اضافی اند". من که روابط خصمانه و درگیری های مجاهدین را از رادیو ها شنیده بودم، اضطراب داشتم و نمی‌خواستم در آن اضطراب پدرم را شریک بسازم. برایش گفتم: این کار خود شان است، ببینیم چه میشود.

اکثر دکان های راسته‌ی ما بسته بودند. پدرم تعجب داشت که چرا خلیفه ها بکار خود نیامده اند. ما هنوز سامان ها را مکمل جابجا نکرده بودیم که خلیفه‌ی روبرو بسرعت دکانش را بست و نزد ما آمد و گفت: دکان را بسته کنید، وضع خراب است. تا چند لحظه‌ی بعد جنگ شروع خواهد شد. حزب اسلامی گلبدین و نیروهای شمال باهم درگیر میشوند. پول نقد تانرا در دکان نگذارید و زودتر خانه بروید. دکان را بسته کرده بسرعت خود را به ده افغانان رساندیم. در شهر رفت و آمد بسیار کم بود. هرکس تلاش داشت خود را زودتر خانه برساند. شایعه‌ی درگیری بسرعت در سطح شهر پخش شده بود.

ظهر همانروز جنگ از وزارت داخله آغاز شد و تا نیمه های شب بشدت ادامه یافت. گفتند نیروهای ملیشه‌ی دوستم و نظار، حزب اسلامی گلبدین را از مرکز شهر بیرون رانده اند. شفق داغ روز بعد شهر بین گروپ های معین مجاهدین تقسیم و وضع کمی آرام گرفت. می‌گفتند سنگربندی و آمادگی میکنند. فیرهای پیاپی از هرگوشه و کنار به گوش میرسید. پدرم بطرف دکان حرکت کرد هرچه تلاش کردیم تا از رفتنش جلوگیری کنیم فایده نکرد، پیوسته میگفت: "شما نمی‌دانید، چیزهایی را باید بخانه بیاورم" و تاکید داشت که "حمزه نرود" اصرار ما فایده نکرد، بسرعت سوی سراجی روان شد.

ساعت ۹ صبح جنگ بشدت آغاز شد. سنگر بندی ها تکمیل و موقعیت ها تثبیت شده بودند. از هر طرف اهداف معینی کوبیده میشد. کابل در دود و انفجار فرو رفته بود. اولین باری بود که شهر از فراز ده افغانان دیده نمیشد و لابد برای

ما غم‌انگیزترین روزی بود. رادیوها از جنگ همه‌گیر و طولانی خبر میدادند. ما به سنگر ضد موشکی که در زمان نجیب ساخته بودیم، پناه بردیم. مادرم دیگر از زیر لحاف رفتن و لرزیدن خلاص شده بود و فقط خواهر کوچکم را در آغوش سخت میفشرد و پیوسته میگریست که پدرت برنگشت. تا شب چشم ما به دروازه بود ولی او نیامد. هفت شبانه روز جنگ بشدت ادامه داشت و از شمال و شرق به جنوب و غرب کابل کشاند شده بود و ما در ۲۴ ساعت یکبار نان میخوردیم.

بعد از يك هفته، آتش بس یکروزه اعلام شد. قسمت اعظمی از جنوب شهر ویران شده بود و وقتی هوا کمی صاف شد بسیاری قسمت های کابل که سوخته بودند سیاه به نظر میرسیدند. دیوار های زیادی در ده افغانان چپه و کوچه ها بند شده بودند. تعدادی از همسایه ها فرار کرده بودند و باقیمانده با رنگهای پریده و بی‌خواب از پشت ویرانه ها سر می‌کشیدند و احوال یکدیگر را میپرسیدند. من به سراجی رفتم، هیچ چیز بجای خود نبود، بسیاری دکان ها در مسیر راه باز شده و اموال آن بغارت رفته بودند. دکان های راسته‌ی ما کاملاً در آتش سوخته بودند، فقط توانستم موقعیت دکان خود را پیدا کنم. بدنبال پدرم هر جا سرکشیدم و از پوسته های نو تشکیل سراغ گرفتم. مردان مسلح که در پشت مسلسل های سنگین نشسته بودند از سوال من تعجب کرده، بلافاصله جواب میدادند: تو دیوانه شده‌ای در اینهمه آتش و انفجار ما از پدر تو چه خبر داریم، چرا ماندی که بیرون شود، مگر کور بودی و جنگ را ندیدی؟

مادر و خواهرانم شب و روز اشک میریختند و ما دیگر مرده‌ی پدر را هم نیافتیم و این دردناک ترین رنجی بود که به دل میکشیدیم. بعد از يك آتش بس کوتاه، عصر همانروز جنگ دوباره آغاز شد، موشکهای جنوب به ده افغانان سقوط میکردند، یکبار قسمتی از خانه‌ی ما آتش گرفت. در جاده مقابل وزارت معارف (محمد جانخان وات) در اثر فیر پیاپی موشک ها صدها نفر جان باختند، من بعد از آرام شدن فیرها جسد ۷۴ نفر را با چند جوان دیگر به موتر ها بار کردم و تا حال نمیدانم که موترها اجساد را کجا بردند. پدرم را نیز چنین موتر هایی شاید برده بودند که ما قادر به پیدا کردن جسد او نشدیم، بستگان این اجساد نیز هرگز به آنان دست پیدا نخواهند کرد.

ما دو ماه در ده افغانان ماندیم، هر روز تعداد همسایه های ما کمتر میشد. تصمیم گرفتیم هرطوری شده خیرخانه برویم ولی از کاکایم خبر نداشتیم که جایی فرار کرده و یا هنوز در همانجا میباشد. از اینکه درین دو ماه از ما خبر نگرفته بود متعجب بودیم.

صبح هنوز هوا روشن نشده بود که به جمع و جور کردن اشیای سردستی جهت انتقال دادن به خیرخانه پرداختیم. مادرم ازینکه خانه‌اش را رها میکرد سخت میگریست و در گوشه‌ای مات و مبهوت نشسته بود. فیرهایی از بالای سر ما میگذشتند و بر قله‌ی آسمایی گرد و خاک را به هوا پرتاب مینمودند. من هله هله داشتم. برادرم بار بیشتری را بسته بود و هی می‌گفت اگر خدا کرد کدام کراچی‌ای به گیر ما آمد، کرایه خواهیم کرد. من تاکید داشتم یکجا نرویم. جنگ در غرب کابل بین نیروهای سیاف و مزاری بشدت جریان داشت ولی در شرق کمی سردتر شده بود. توپ هایی که از دامنه‌ی پغمان فیر میشدند به گذرگاه و اطراف آن اصابت میکردند. گوش های ما به صدا و انفجار عادت کرده بودند حتی مادرم هم دیگر نمی‌لرزید و زیر لحاف نمیشد.

برادرم با بار سنگینش قدم چین از کوه پایین میشد و ما از بالا بدنبال او روان بودیم. مادرم پیوسته بسم‌الله بسم‌الله میگفت و هنوز نیمی از راه را تا سرک عمومی نه پیموده بودیم که انفجاری برادرم را در خود پیچاند و ما خود را به زمین انداختیم. بعد از چند لحظه هوا کمی روشن شد، من به عجله و جیغ زنان به جلو دویدم، اثری از برادرم را نیافتم، مادرم ضعف کرده بود و خواهرانم بی‌مهالبا جیغ می‌زدند. من بالای سنگی نشسته حیران جای مرگ برادرم را میدیدم که اثری از او دیده نمیشد. رهگذری که به پایین میدوید با چند فریاد مرا متوجه ساخت که بجای امنی پناه ببرم. فیرها قسمت بالایی کوه را میکوبیدند و خاک را بر ده افغانان ویران شده پهن مینمودند.

ما دیگر به خانه برنگشتیم دست مادرم را گرفته بطرف سرک دویدیم. اثری از موتر و کراچی دیده نمیشد. عصر خود را به خیرخانه رساندیم. ماتمی در آنجا همه را بخون نشانده بود. کاکایم دو روز قبل جاده رفته تا دکانش را خبر بگیرد اما برنگشته بود و دیگر برنگشت. ما روز ها می‌نشستیم و قصه های پدر و کاکایم را تکرار کرده میگریستیم که چگونه بی‌قبر و مزاری گم شدند. نه فاتحه‌ای برایشان گرفته شد و نه چگونگی مرگ شان را فهمیدیم. هی می‌گفتیم دو برادر رفتند و برنگشتند.

حمزه - امریکا

\*\*\*\*\*